همکلام با امیر «ابراهیم گلفام» رئیس سازمان حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس ارتش:

جنگ را با همه پیروزی ها و شکست هایش باید برای نسل جوان روایت کنیم

هادی محمدی– امیر سرتیپ دوم ابراهیم گلفام رئیس سازمان حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس ارتش جمهوری اسلامی ایران، از آن کهنه سربازانی است که اگرچه بیش از ۳۵ سال از عمر ۵۴ ساله خود را در نظام و ارتش سپری کرده اما همچنان پر انرژی، سرزنده و پا در رکاب تلاش می کند تا یک عمر نظامی گری و تجربیاتش از جنگ و دفاع مقدس را در طبق اخلاص گذاشته و به نسل جدید منتقل کند. امیر گلفام معتقد است جنگ یک علم است، نظم و دیسیپلین ارتش و آموزش های مناسب باعث شد تا این نهاد نظامی در دوران دفاع مقدس شرایط خوبی داشته باشد. امیر گلفام تبیین همه ابعاد و زوایای دفاع مقدس را مهم ترین وظیفه یادگاران آن زمان می داند و می افزاید: «اگر تنها به پیروزی ها بپردازیم و از جنگ، مفاهیمی خاص را شرح دهیم، برای جوان امروزی باور پذیر نیست و ممکن است آن را کمتر باور کند.» بنابراین گلفام و همکارانش در سازمان حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس ارتش می کوشند تا چهره ای زیبا و در عین حال واقعی از رشادت ها و نبوغ و البته کاستی های دفاع مقدس به نمایش بگذارند. گفت و گوی خراسان با امیر سرتیپ گلفام را در ادامه می خوانید.

از حضورتان در دفاع مقدس بگویید.

سال ۱۳۶۰ وارد ارتش شدم و در سال اول که در دانشگاه جنگ، شاگرد شهید صیاد شیرازی بودم برای دوره های کارورزی به جنوب و منطقه عملیاتی فتح المبین اعزام شدم. در سال های بعد نیز در جبهه حضور داشتم و عملا اوایل سال ۶۴ به عنوان فرمانده گروهان و فرمانده آتشبار در منطقه شمال غرب در سردشت، بانه و پیرانشهر مشغول خدمت شدم که هم دفاع از مرزها بود و هم با عناصر متعدد ضدانقلاب از جمله کومله، دموکرات و منافقین که ورود می کردند درگیر بودیم. در آخرین روزهای جنگ که تهاجم گسترده دشمن شروع شد، در عین این که بمباران بسیار شدیدی روی مواضع ما شد، عراقی ها نیز تلفات بسیاری دادند و همه در سینه کش ارتفاعات کشته شدند. ما توانستیم در این منطقه صعب العبور ایستادگی و منطقه را حفظ کنیم که این مقاومت تا سال ۷۰ به طول انجامید و عملا چند سال پس از پایان جنگ را نیز شامل می شد زیرا پس از جنگ با بعثی ها، ما با منافقین و ضدانقلاب هم درگیری داشتیم.

امیر از فضای جبهه و ارتش برایمان بگویید. به هر حال ارتش شاید از نگاه خیلی ها اقتضائات خودش را در مواقع حساس داشته باشد...

ارتش یک نظام سلسله مراتبی است و امام هم روی این سلسله مراتب و نظم تاکید داشتند. واقعایکی از چیزهایی که در ارتش به چشم می خورد، انضباط نظامی بود. اگر ما در بعضی جاها مدیریت کردیم و تعداد کمتری از جوانان مان را از دست دادیم باید برای ما افتخار باشد چون سربازانی که پیش ما بودند امانت محسوب می شدند ضمن این که خیلی از فرماندهان ما هم به شهادت رسیدند. ویژگی ما این بود که برای تمام برنامه های آفندی و پدافندی عملیاتی، برنامه داشتیم و مهم ترین مسئله در جنگ این است که شما بتوانید بنیه نیروی انسانی خود را حفظ کنید یعنی کمتر مجروح و کشته بدهید البته شهادت به معنای فردی و اجتماعی فوز عظیم است اما به لحاظ رزمی اگر تعداد زیادی از نیروهای شما کشته یا شهید شوند، این نقطه ضعف شما خواهد بود و دشمن بر شما چیرگی می یابد. یکی از ویژگی ها و برنامه ریزی های ما در امور نظامی این بود که بتوانیم حداکثر دفاع از جان سربازان مان را داشته باشیم و جلوی تهاجم دشمن را هم بگیریم.

ما جوان هایی بودیم که به عنوان افسران بعد از انقلاب ورود کردیم و پیش کسوت هایی هم حضور داشتند اما همه از نظر علم و دانش و قدرت بدنی بسیار خوب بودند و این خیلی به حضور جهادی کمک کرد. به نظر من جنگ یک دانش و یک علم است. خیلی جاها ما کارهایی کردیم که شاید عجیب و غریب به نظر می رسید اما ناشی از علم بود و کارهایی کردیم که رکورد به حساب می آمد و اگر آن زمان حواسمان بود در کتاب گینس می توانستیم آن ها را ثبت کنیم. همچنین سادگی زندگی در ارتش در زمان دفاع مقدس در همه جا مثال زدنی است. در برخی مواقع در دوران دفاع مقدس ۹ ماه گوشت به ما نمی دادند و وزارت بهداشت می گفت باید غذای بدون گوشت بخورید و بعد دستور پخت آبگوشت بدون گوشت می دادند اما یک بار ندیدیم سربازها یا کادر ما از غذا گلایه کنند. ساده ترین و ارزان ترین غذاها را بدون هیچ شکایتی می خوردند. حتی اقلیت های مذهبی هم داشتیم که ایرانی بودند و به شکل بسیار خوبی خدمت کردند و تعدادی هم شهید شدند. در زمان هایی که جنگ فروکش می کرد، ما برنامه های آموزشی پشت خط جبهه برای این که آمادگی سربازان را بالا ببریم، داشتیم و روی مباحث فرهنگی کار می کردیم و واقعا «آتش به اختیار» در این حوزه کار می کردیم تا از فرصت ها و زمانی که بود استفاده مناسب کنیم. ما در گروهان های خود سنگر نماز جماعت ایجاد کرده بودیم و همیشه غذای یکنواخت پخش می کردیم و با این که کم بود پایین ترین سرباز می دانست که فرمانده اش هم همین مقدار غذا را با همین کیفیت می خورد و همین باعث می شد ایستادگی خوبی داشته باشند.

انتقال این مفاهیم و ارزش ها به نسل جدید چگونه بوده و چه مشکلات و موانعی را در این راه می بینید؟

فکر می کنم ما تنها به یک شاخص مهم مثل شهادت پرداختیم و به شاخص های دیگر یا نپرداختیم یا کم رنگ بوده است. یادمان رفته که حتی نیش و نوش های سربازی را بگوییم، طنزها، نبوغ، سختی ها و بیماری ها را بگوییم و ... وقتی شما از یک واقعه فقط یک قسمت را بیان می کنید، نسل امروز فقط یک تکه را می فهمد و نمی تواند به همه تسری بدهد. مسئله دیگر این است که بالاخره در جنگ شکست ها و پیروزی ها بوده و نسل امروز باید بداند ما در برخی بخش ها و مقاطع موفق نبودیم. در جاهایی دشمن قوی بوده و گاهی ارزیابی ما درست نبوده یا تجهیزات آن ها برتری داشته یا نفوذی داشتیم و شکست خوردیم. می گفتند نگوییم شکست، بگوییم عدم الفتح اما من می گویم اسمش را هر چیزی که می خواهید بگذارید، در واقع گاهی موفق نبودیم و جوان دوست دارد همه وضعیت ها را بداند؛ چه پیروزی و چه شکست و این طبیعت جنگ است. آخر جنگ گلوله هایی که وارد می کردیم آن قدر نیاز وجود داشت از بندرعباس که تریلی بار می زد در آتشبار خالی می کرد و به انبار مهمات نمی رفت، زمانی هم که این مهمات نمی رسید گاهی اوقات می گفتند هر روز یک و نیم گلوله می توانید شلیک کنید در حالی که طرف مقابل هیچ محدودیتی نداشت و اگر عملیات می کرد ممکن بود پیروز شود. باید همه زوایای جنگ را گفت و اگر نگوییم جفا به نسل جدید است. اگر این ها را نگوییم جوان می پرسد چرا پس این همه سال طول کشید و این همه شهید دادیم؟ یک جاهایی ناخودآگاه خود تحریفی کردیم و فکر کردیم اگر خوبی ها را فقط بگوییم کار درستی است در حالی که جنگ دیگر اسناد طبقه بندی ندارد، تاریخ است و باید تحلیل شود. وقتی همه را با هم بگوییم جوان بهتر قبول می کند و اگر دشمن را پست و ذلیل و خود را قوی معرفی کنید باور کردنی نیست. به نظر من باید به همه زوایای جنگ بپردازیم و مخاطب هم می پذیرد که ما در جاهایی نتوانستیم و شکست هم خوردیم و شما را محکوم نمی کند، این طبیعت جنگ است، باید احساس را کنار بگذاریم و منطقی جنگ را روایت کنیم تا فهم جنگ برای همه بیشتر شود.

در جمع خانواده شهید مدافع حرم «محمد جاودانی» ۲ روز پس از شهادت

نفر چهارم آن عکس

عکس چهار نفره شهیدان محمد اسدی- جواد کوهساری- مصطفی عارفی- محمد جاودانی

بهبودی نیا– برای شناسایی به مناطق عملیاتی سخنه در اطراف دیرالزور سوریه رفته بودند. چند نفر از مدافعان حرم برای شناسایی از خودرو بیرون می روند و محمد با دوربین از داخل خودرو، در حال شناسایی منطقه بوده است. داعشی ها رد آن ها را می گیرند و یک موشک کرونت به سمت آن ها شلیک می شود، موشک مستقیم به خودرو برخورد می کند و چند لحظه بعد، این دود و آتش است که تمام ماجرا را روایت می کند.

با شنیدن خبر شهادت «محمد جاودانی»، با چند نفر از دوستان او تماس می گیرم. خبردار می شوم که قرار است دوستان او برای مراسم شام غریبان عاشورا به خانه محمد بروند. آدرس خانه پدری محمد را می گیرم و به راه می افتم.

**

سر کوچه بنر بزرگی از تصویر محمد نصب شده و صدای نوحه در کوچه پیچیده است. دوستان محمد داخل حیاط خانه در حال عزاداری هستند. هر کدام از دوستان محمد که جلوی در ورودی ایستاده اند چیزی می گویند؛ یکی خاطرات سوریه را تعریف می کند و یک نفر از اخلاق خوب محمد می گوید. محمد جاودانی که حالا باید کلمه شهید را به ابتدای اسم او اضافه کنیم، متولد سال ۱۳۶۷ و دانشجوی رشته مدیریت بازرگانی بود. دیپلمش را که در رشته ریاضی می گیرد، با وجود اصرارهای زیاد خانواده تغییر رشته می دهد و رشته مدیریت بازرگانی را انتخاب می کند. بعد از این که مدرک کارشناسی را می گیرد به سربازی می رود و بعد از خدمت سربازی در همان رشته در مقطع کارشناسی ارشد به ادامه تحصیل می پردازد.

مادر شهید جاودانی درباره محمد می گوید: بعد از پایان تحصیل بود که موضوع رفتنش به سوریه را مطرح کرد. من اصرار داشتم که ادامه تحصیل دهد و به او گفتم: «صبر کن شاید روزی نیاز به رزم در کشور خودمان داشتیم، آن روز برای دفاع از کشور خودمان اقدام کن.»

■ من قول می دهم

محمد در جوابم گفت: «مگر باید دشمنان اسلام تا سر خیابان محل زندگی ما بیایند که من برای دفاع بروم؟ از طرفی مرز ما همان دین ماست و اکنون داعشی ها در حال تعرض به حرم اهل بیت(ع) و دین اسلام هستند پس نباید حرفی از صبر کردن و منتظر ماندن زد. اگر شما به من اجازه بدهید به سوریه بروم و شهید شوم قول می دهم شفاعت شما و پدرم را در روز قیامت از حضرت زهرا (س) بخواهم»

**

برای گفت و گو به منزل پدری شهید جاودانی آمده ایم، پرچمی سرخ که به نام آقا امام حسین (ع) مزین شده، روی دیوار خانه نصب شده است، دور و از زمانی که خبر شهادت محمد را به خانواده اش داده اند می گذرد، هنوز پیکر محمد به کشور برنگشته است و طبق اعلام خانواده محمد به احتمال زیاد پنج شنبه ۱۳ مهر قرار است به مشهد برسد. مادر محمد می گوید: همیشه برای رفتن به مشکل می خورد، کوله اش همیشه گوشه اتاق آماده بود و محمد هر لحظه منتظر بود تا با او تماس بگیرند و به سوریه برود. گاهی برای اعزام و پیگیری کارهایش یک ماه به تهران می رفت و در منزل فامیل و آشنایان می ماند و کارهایش را پیگیری می کرد. من هر بار برای بدرقه اش تا جلوی در آپارتمان بیشتر نمی رفتم و برمی گشتم. تقریبا از اعزامش ناامید شده بودیم و زیاد جدی با هم خداحافظی نمی کردیم. یک روز از تهران زنگ زد و گفت: «برای من دعا کنید» با شنیدن صدا و لحن صحبت کردنش، دلواپس شدم.

اولین بار برای دفاع به عراق رفته بود اما به ما نگفته بود که برای دفاع از حرم به عراق رفته است. وقتی برای سرزدن به خانواده شهید عارفی که تازه شهید شده بود رفته بودیم، از زبان آن ها شنیدیم که محمد برای دفاع از حرم به عراق می رفته و بعد هم موضوع رفتنش به سوریه جدی تر شد. روزی که محمد از تهران زنگ زده بود به او گفتم: «رفتنت را از حضرت زینب(س) طلب کن و به بی بی زینب (س) بگو اگر این بار کارم درست نشود دیگر برای دفاع از حرم شما و اهل بیت حتی یک قدم هم بر نمی دارم.» هنوز چند روز نگذشته بود که زنگ زد و با خوشحالی گفت: کارم درست شده و قرار است به زودی به سوریه اعزام شوم. بعد از این که تلفن را قطع کردم، از طرفی خوشحال بودم که محمد به آرزویش رسیده و از طرفی دلتنگی های مادرانه باعث شد که بنشینم و برای روزهای دوری اش گریه کنم.

■ خواهرانه ها

از یکی از خواهران شهید محمد جاودانی می خواهم که درباره محمد صحبت کند. او می گوید: «نه محمد هیچ وقت جدی از ما خداحافظی کرد و نه ما (با بغض ادامه می دهد) روزی که می رفت تک تک بچه ها را بوسید و هر چیزی به او می گفتیم در جواب ما فقط یک جمله را تکرار می کرد و می گفت: برای من دعا کنید»

ما هم به او می گفتیم: «تو باید برای ما دعا کنی»

خواهر شهید جاودانی ادامه می دهد: "من سال قبل در خانه خودم برای محمد جشن تولد گرفتم و خیلی خوشحال بودم که توانسته ام در خانه خودم برای سالروز تولد محمد جشن بگیرم."

هیچ وقت یادم نمی رود که هر زمان مادرم از خواستگاری رفتن برای او صحبت می کرد محمد در جواب می گفت: «صبر کنید» درباره کار که صحبت می کردیم می گفت: «از من انتظار نداشته باشید یک کار اداری را انتخاب کنم و صبح ساعت هفت به یک اداره بروم و ساعت دو به خانه برگردم، من آدم این کارها نیستم.» همیشه سخت ترین کارها را انجام می داد و دایم در حال فعالیت بود. هر وقت درباره حقوق اش و این که پول هایش را چه کار می کند می پرسیدیم می گفت: "یکی از دوستانم به پول نیاز داشت، حقوقم را گرفتم و به او دادم."

محمد راهش را انتخاب کرده بود و می دانست در این راه باید از جان و مالش بگذرد و به همین خاطر این حرف ها را به ما می زد. خواهر شهید می گوید: به هیچ وجه احساس نمی کنیم که خسارتی دیده ایم و با تمام وجود به شهادت برادرم در این راه افتخار می کنیم.

■ مرد بود

پدر شهید جاودانی که تا حالا سکوت کرده بود، سکوتش را با این جملات شکست: "پسر آرامی بود، مرد بود، مرد" هنوز چند جمله نگفته که گریه امانش نمی دهد. بعد از چند لحظه ادامه می دهد: مردانگی را از طیب حاج رضایی آموخته بود. چند شب قبل از شهادتش خواب دیدم محمد برگشته، همین طور که به سمت خانه می آمد چند نفر از دوستان همرزمش جلوی پای او را آب و جارو می کردند. هنوز دو شب نگذشته بود که خوابم تعبیر شد و خبر شهادتش را آوردند.

■ چهارمین نفر هم شهید شد

علیرضا برادر شهید جاودانی درباره برادرش می گوید: «محمد یک عکس با سه دوستش، شهیدان عارفی، اسدی و کوهساری دارد، وقتی سه دوستش شهید شدند بارها پیش آمد که در برخی مراسم و برنامه های ویژه شهدا از این عکس استفاده می شد و تصویر محمد را که نفر چهارم بود با قیچی برش می زدند. هر بار که عکس را در مراسم استفاده می کردند محمد می خندید و می گفت: بالاخره روزی می رسد که نیازی به برش دادن تصویر من از این عکس چهار نفره نیست. من هم به زودی به دوستان شهیدم می پیوندم»

علیرضا می گوید: «این موضوع حالا اتفاق افتاده و حرف محمد به حقیقت پیوسته است. (مکثی می کند و ادامه می دهد) از زمانی که خبر شهادت محمد را شنیده ام کاملا در حالت شوک فرو رفته ام و هیچ خاطره ای از محمد در ذهنم نمی آید. تنها خاطره ای که دایم در ذهنم مرور می شود مربوط به یکی از شب هایی است که با محمد و تعدادی از بچه بسیجی ها برای رزم شبانه رفته بودیم. وقتی مستقر شدیم محمد به عنوان دشمن فرضی قرار بود ما را غافلگیر کند. ما روی یکی از تپه ها مستقر شدیم و با دست خالی قرار بود از مقر فرضی مان حفاظت کنیم. در دل شب ما متوجه حضور محمد شدیم و چند نفری محمد را گرفتیم تا به سمت چادر ببریم. محمد با جدیت خاصی مقاومت می کرد و اجازه نمی داد او را با خودمان ببریم. با هم درگیر شدیم. محمد را با پای برهنه با خودمان بردیم و وقتی داخل چادر رفتیم متوجه شدیم در لحظه درگیری دست محمد زخمی شده است. برادرم بعد از این که ما را تشویق کرد گفت: "اگر چه کار شما خوب بود ولی رفتار با اسیر آدابی دارد که باید رعایت کرد، مسلمان همیشه باید رفتار انسانی را رعایت کند حتی در جنگ."

■ آخرین دیدار

مادر شهید می گوید: از رفتن محمد دو ماه گذشته بود، او هر روز تماس می گرفت و با هم صحبت می کردیم. کارهایمان را انجام دادیم و برای زیارت به سوریه رفتیم و محمد را دیدیم. از او سوال کردم کی برمی گردد، در جوابم گفت به او مرخصی داده اند و قصد دارد چند روزی به ایران بیاید و دوباره به سوریه برگردد. به او گفتم: «اگر قرار بر این است که چند روز بیایی و دلت این جا باشد برنگرد، تا پایان دوره ات بمان و بعد به مشهد برگرد.»

بعد از زیارت و دیدار با محمد به ایران برگشتیم و تا چند ماه با همدیگر به صورت تلفنی تماس داشتیم. سه روز قبل از شهادتش دوباره تماس گرفت، از او پرسیدم: "کی برمی گردی"؟ محمد جواب داد: "فعلا ماندنم را تمدید کرده ام، این جا به شدت شلوغ شده و امکانش نیست که برگردم." هر سال اربعین، پیاده به کربلا می رفت، به او گفتم: «برگرد تا نذر هر سالت را ادا کنی.» مادر شهید جاودانی آهی می کشد و ادامه می دهد: «قرار بود امسال هم اربعین برگردد و با هم به سوریه برویم و روز بعد از اربعین با هم به حرم امام حسین (ع) برویم. این روزها منتظر بودیم که برگردد و نذرش را ادا کند. نمی دانم با دلتنگی های اربعین امسال چه کار کنم (قطرات اشکی از روی گونه اش فرو می غلتد)

■ ایستاده اند و روبه جهان ما لبخند می زنند

از خانه شهید محمد جاودانی که بیرون می آیم، عکسی را می بینم که روی دیوار نصب شده است. این همان عکسی است که محمد قول داده بود روزی تعداد شهدایش تکمیل شوند. محمد اسدی، جواد کوهساری، مصطفی عارفی و محمد جاودانی که حالا هر چهار نفرشان را باید شهید نامید در عکس ایستاده اند و رو به جهان ما لبخند می زنند.

روایت دیدار با جانباز مدافع حرم

بگذارید ماجرا بین خودم و خدایم باقی بماند

بهبودی نیا– می گفتند وقتی برای برگرداندن پیکر یکی از شهیدان مدافع حرم رفته، او را با سیمینوف زده اند و گلوله درست به کمرش خورده است. او حالا در بیمارستان بستری شده است. پیکر همرزم شهیدش با تلاش او و دیگر همرزمانش از وسط میدان جنگ به زادگاهش برگشته و هنوز چند روز از بستری شدنش نگذشته است که خبر شهادت یکی دیگر از دوستانش را در سوریه به او می دهند. بار اول که به عیادتش رفتیم، تازه خبر را شنیده بود و حال خوبی نداشت. هنوز عمل نشده بود و گلوله سیمینوف در کمرش بود. وارد اتاق که شدیم دور تا دورش را مدافعان حرم گرفته بودند و اتاق پر شده بود از شوخی و خنده. به هر سو نگاه می کردیم یک مدافع حرم ایستاده بود. رزمنده داستان ما هم در حالی که ملافه سفیدی را تا گردنش روی خودش کشیده بود، گاهی می خندید و گاهی به خاطراتش بر می گشت و اشک در چشمانش حلقه می زد. حالش را که پرسیدم، خندید و دستم را به گرمی فشرد. انگار نه انگار که دفعه اول است من را می بیند. شوخی هایی که بین مدافعان حرم رد و بدل می شد از جنس شوخی های رزمندگان دوران دفاع مقدس بود. یکی از مدافعان حرم که تازه از راه رسیده بود، خودش را به تخت نزدیک کرد و گفت: "داداش شربت شهادت رو دادن به دستت ولی انگار افاقه نکرده؟»

بعد هم زد زیر خنده، او که معلوم بود درد گلوله ای که در کمرش دارد حتی یک لحظه راحتش نمی گذارد، دست دوستش را فشرد و با او خوش و بش کرد و زد زیر خنده و در جواب همرزمی که در حال کنجکاوی بود تا جای گلوله را روی بدن مهدی پیدا کند، گفت: «چرا داداش شربتو تا تهش خوردم ولی فکر کنم شربته قاطی داشت و شهیدمون نکرد، ما دیر رسیدیم و اصلشو بچه ها نوش جان کرده بودند.»

از لابه لای صحبت های مدافعان حرمی که در اتاق و بیرون اتاق حضور داشتند، می شد حدس زد که مهدی چند سالی است در این مسیر در حال رفت و آمد است. بالای تخت پوستری از تمام شهدای مدافع حرم مشهدی به چشم می خورد. کمی آن طرف تر عقربه ها ساعت سه و نیم بعد از ظهر را نشان می داد و وقت ملاقات تمام شده بود. هنوز مصاحبه ای از مهدی نگرفته بودم و هر وقت برای مصاحبه کنار تخت او می رفتم یک نفر از راه می رسید و موضوع به کلی عوض می شد. وقت ملاقات تمام شد و مهدی را با دردهایش تنها گذاشتیم. قرار بود دکترها همان روز عملش کنند.

***

برای مصاحبه با مهدی باید فکری می کردیم. بار دوم با یکی از خبرنگاران مدافع حرم که از دوستان نزدیک مهدی بود، هماهنگ کردیم و به بیمارستان رفتیم. به اتاق مهدی که رسیدیم، با چهره های جدیدی روبه رو شدیم که آن ها هم خاطراتی از مهدی در سوریه داشتند. باز هم فضا پر بود از خنده های دوست داشتنی. جلو رفتیم و سلام کردیم. مهدی با دوست مدافع حرمش که با ما برای تهیه مصاحبه همراه شده بود، احوال پرسی گرمی کرد. به محض این که چشمش به من افتاد انگار متوجه همه چیز شد. باید قبل از تمام شدن وقت ملاقات، کاری می کردیم. در همان لحظه اول ماجرای مصاحبه را مطرح کردیم. مهدی چند بار بحث را عوض کرد و بعد با خنده مخصوص خودش، با لهجه مشهدی گفت: «آقا یکی این خبرنگار را و از اتاق ببره بیرون»

به هر دری می زدیم مصاحبه نمی کرد. ناگهان همه کسانی که دور تخت مهدی حلقه زده بودند ساکت شدند و اتاق در سکوتی عجیب فرو رفت. خانواده یکی از شهدای مدافع حرم که مهدی در لحظه شهادتش در سوریه کنارش بود، وارد اتاق شدند. بعد از چند لحظه، برادران شهید مدافع حرم از نحوه شهادت برادرشان سوالاتی کردند و بعد از آن اشک بود و اشک، دیگر هیچ کس نمی خندید و از شوخی های مهدی خبری نبود. هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد، رنگ و بوی شجاعت داشت و مردانگی. از شجاعت شهیدی که مهدی درباره او صحبت می کرد زیاد شنیده بودم اما حالا کلمات صورت واقعی ترشان را نشان می دادند، واقعا هر کلمه در مواجهه با هر فردی می تواند رنگ و بوی متفاوتی داشته باشد.

بعد از رفتن خانواده این شهید مدافع حرم، مطمئن شده بودم که مهدی درباره نحوه جانبازی اش چیزی نخواهد گفت. برای آخرین بار کنار تختش رفتیم. مهدی در گوش دوست خبرنگارمان چیزی گفت. چند لحظه بعد به رسم ادب دستان مهدی را به گرمی فشردیم و از اتاق خارج شدیم. پسر مهدی که چهار یا پنج سال بیشتر نداشت، کنار تخت پدرش در حال بازی کردن بود و سوال هایی از دنیای کودکانه خودش می کرد. حالا بیرون بیمارستان در حال قدم زدن بودیم بدون این که مصاحبه ای گرفته باشیم. سماجت دو روزه ما برای گرفتن مصاحبه تقریبا بی نتیجه مانده بود. به سمت تحریریه روزنامه که برمی گشتیم به دوست خبرنگارم گفتم: «مهدی بهت چی گفت که قانع شدی بی خیال مصاحبه بشیم» دوستم در جواب گفت: «وقتی نمی شه، نمی شه دیگه. مهدی گفت از سوریه تا مشهد خبرنگارهای زیادی برای شنیدن ماجرا به سراغم اومدن. به اونا هم همین حرفایی رو گفتم که الان به شما می گم. به اون خبرنگارها هم گفتم: «بذارید هر اتفاقی که افتاده بین خودم و خدای خودم باقی بمونه»

بعد از آن سکوت بود و سکوت و لبخندهای مهدی دایم در ذهنم تکرار می شد.